

خاست عاشقی که شد حسن عشقش	هند و نوبخت مانند آتش پستش
نزدیک خویش که دم مشرب فراغش	اطفلی که مانده میشد از راه دورش
در دسرس قسیمی افلاک را ز کردش	جیایزه نماند در اینجا از تویش
شمع قداریش لید از لطافت	فانوسش را دادم گرد آفتابش
داغم از آن بکلی که شوق رویش	صد موسی کشش به بطور آتش
شوکت بالهش شد چون غنچه با	جیایزه زیر ساغر برم حضورش
تو فانیست و بگذر زنده کی	از چادر موج طبع بر دل رخش
قدم بروی نهیایم رستاخیزش	سواریم بکنیم با نماند خویش
امروز نیست ما را با خلق رویش	با دایم باشد دشت از خنده گلش
نخچه حسن بر بوی گلش	باشد چراغ مرکز کار نورش

فریب

دقانی عمل برهم سردیگر است	بیم کل شده است آب زمین خوش
خاکستر نیم از خوی کشتن خوش	یا قوت که درش از درش خوش
از یک شعله خیر است دشت سیمان	از کرد با دو خاکم چون شورش
زاج اسرخ مکن موی دارر	به حش کند از ریش دورش

یج

از جوش که به نشان کرد نیم خوش	
در پای خامشی ریز کرد و تخم خوش	

نفس که سرش افتد ز قشنگی	این است بچه زردار خوشه دم خوش
-------------------------	-------------------------------

شود آن از نگاه کرم عاشق چه خوش	
مان میگرد از این پید چمن خوش	

مکر و صفت تجت مصر خوش است	که باشد سیر و سال با این نیم
به شراب نیم حال هستی خوش	تمام بکنم خشم نیم هستی خوش
ز طاق دل چه صمنها بر اندازی	اگر تو پی کنی از این خوش

داده ام تر بینم که جانگاهش	بسته ام شیرازه او را کل او را
سختی از دستم کردن می رانم	ستم می آر دیان شعله را همراه خوش
مبارکت و از دل نه ستانم برش	طبق ابرو شمع کل حکم کشیدش
ز دو آه ارایشش هنوز دل خود را	
زلف شعله خود شانه از بال سمندر	
حالب دنیا را کنفیس ریش	تا بری از عمر خود لذت لذت ریش
لب معنی باز کردن بال پرواز بهشت	
از تو اقبال سخن داری بی دولت بهشت	
بخت خاتم ازین حجم در دیش	شد آب شام با تم ز آب خوش
ز جوی صفت خود حرمت نمی را	که آب بنظر خود و هر شیه خوش
کشی شکست خورده صبح صبا	همچو حباب خانه بدوشش و امش
خدا دی صبر و ادب و عفت	حای که نقش سجده شوی نفس

جانی دلمی از جوی خیا برکش	که از برق قبا چو عین بر کش
جو نوری بر آن جایه می آید	چکد از خانه نقاشش نقشش
کسی دهنش پیرفت ارشش	چو قرعه دایع شود بندش
غزو حسن نظر کن که اروای تو زد	
چنان به تیر کمانه که جفتش	
کسی شوخی باز تاب بودش	بود حصیر بر کجانه از لی قمش
ز صغف منش ارشش دگر داید	
بود کبوتر زخم کبوتر حرمش	
سکیم خوانی بروی طلعت خجی	سکرتم از عمر شیرین است شیرازی
خجش از خوش دارد عجب شوق	کاسه آب نان زان روی خجی
کار آینه عشق از دودش	شیرش دانه بود دست این حش
حسن بویف بقماش سخن میست	از کوی قنوت بجهنم کش

شبی که از دخت یارم آتش	ز آب بوسه کنم سزدانه خالش
در کشتی که زلف سپردن آه	چو سایه کنت سبیل قد بدباش
مکتبی که باشد اهل مرغان کشت	چو شمع آزار بجوید بر آتش
بر یاری تیت روی رود است میرانی کین آدم میرود از بس فراخ افق دهرا	
میکند حسن جانوز کمبانی خود	کل خورشید بود خط شعاعی خالش
کرده است نزاکت ز بس کشت	ز آب آمیزه داغست جامه کشت
چاین ز ناله فرهاد سپید کمرست که همچو برف شهر مسجد رکسکشت	
نه عین ز ناله ام کسار می سپید کوش	جاده از بستیام چون رمی سپید کوش
عاجز از قیای خود میشود خشم کوش	مور که دود را چون رمی سپید کوش
کس نیست بغیر از خیال ز بیهوش	نفس شمرده کشتید رست بیهوش

در کشتی که از دخت یارم آتش
 در کشتی که از دخت یارم آتش

مشو زنده کشتار شوک این همه حال	که شیر و خمر ز خورده است منعی نیست
خزان رسید ز کمال که خستش	نجا که ریخت کفش تا شرابش

ز کبک سردی تا میم کرد کل بحمین
چاپ کریم کند دست خویشش

خاموش شد ز سر و سر کاشش	من می سیه افاد از طوق ابرویش
نمود عجب کشت حیات جاودان	از کبک عاشقان نبود او مدغمش
چون سد خانه عاشقش تخریبش	سوده لعل کینه کزده تصورش
کردیده ام نجایه خود محبتش	قانع چون کند هم جبر است نانش
بگش زلف بخند و بی پایان کرد	که دندان طمع از شانه پیر و کرد
عهد شباب رفت بی کمال کردش	ساغر بطوق ابروی چمنش
جای تن از عکس جانم نیم	باشد این صورت شبیه صورتش
خوش نیست محتاج بلای سیه کرم	سفیدی میزند از سحرش

فردیت

بگوید که چو پروانه است که طلب

عصای سحر بود شمع سحر بخش

باز دارد و بشنم هر موی پروانه

هم میکند پروانه ام شب و شب

عشق در هر جا که باشد کار خود را

ز آتش سحر کار و بال این و آن

نمک که میدهم شفت کی بسوزد

کنز خاشیم نقد که میل قرص

نوبت صحبت مرغ چمن که قمار

بی خریدن میل کنم زار گل قرص

چراغ کشته خود را به کلیم من

که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرص

فغان که بر کس چه تابان کسوت

که میدهند نگاه بهی تعقل قرص

و شست که ز ما را ازاده خلق

از دوح خلق حجب شایه خلق

بکه گرم دید و او دیدند خردم در این

دید و او دیدیت انیا را طبع نمای

تو فیرا شد ز خط

بود برین یک تو کرد و لک خط

قصه
بگوید که چو پروانه است که طلب
عصای سحر بود شمع سحر بخش
باز دارد و بشنم هر موی پروانه
هم میکند پروانه ام شب و شب
عشق در هر جا که باشد کار خود را
ز آتش سحر کار و بال این و آن
نمک که میدهم شفت کی بسوزد
کنز خاشیم نقد که میل قرص
بی خریدن میل کنم زار گل قرص
که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرص
فغان که بر کس چه تابان کسوت
که میدهند نگاه بهی تعقل قرص
از دوح خلق حجب شایه خلق
دید و او دیدیت انیا را طبع نمای
بود برین یک تو کرد و لک خط

زمانه باری دیگر بروی کار آورد	فکده مهره خال تراشید خط
زنگ زلف تو طومار خود به چید	که روز کار برویت دوش خط
بگردل تو پرواز تشین دارد	زنده بعلیه قوت پیرم خط
کش و بال و پر خود مدد عشرت	که رنگ میبرد از روی تشنه خط
ز موج حشمه حورشید صاف کرد	چاقص آینه حسن از جوهر خط
نخاه سیر درین نوکبار گشت	در قایمیت حنوت و خوش خط

چو بیت خوب مرادم ترا زین خط	بود رخائی در بویخ ابر خط
مرا چو لیمه جوش بهار زنگار	ز موج سبزه چو فیض از یک خط
میان یروم مرده ام رهی پیدا	مرا ز کعبه جوفیض از لک خط

رخش دیوان انوار سبع	دو لعلش مطلیف حسن مطلس
---------------------	------------------------

پاؤ خند و لعش دم قدر	ز شیرینی بهم آید و موصوع
----------------------	--------------------------

چون غمت رنگ جنون و مجنون	میشود داغ ملک بود انجن و شمع
جلوه کا خشن شق را کمان پر	میکند پروانه سیرتک نور
بلکه میکاهد رنگ شعله رخسار	نشت کیوی سفید احقرن رخسار
انجن از بس بگریه پروانه ماند	چون آبرون زیر آینه نور
میکند از خویشین پیدایی عاقل	شوکت از برق وجود خود و طوطی

سیلیم صده ز جانشین شمع	تبرهای شش ارم تبرکش شمع
داغ سودیم بر انداز چشم کسی	سوختم خود را یک دم تبخیر شمع

اینه خانه حسیرا خان یکجراغ	اینه خانه حسیرا خان یکجراغ
----------------------------	----------------------------

این شعر در کتاب
 گلستان دریا
 در باب اول
 در وصف
 دریا
 آمده است

هر نظر رو رخ خوش آید برکت تو	همچون ز چشم آید می از دیاغ
بروانه داد جان فدای حسرت وصال	بندید نخل ماتم آواز گل چرخ
از بس بزم داده ملولم ز دوریت	جام میم به برید سیاه است
کندم ز صغف تا دل خود شوکت حمی	
صد پاره گشت سمج کلم بریده و ماغ	
مکوه صحت را بیدار شیش دروغ	که میخلد بر کمرستان چو فیش
بجال باطل خود نیت کور نامپنا	
دروغ کوی کوی مذات خوش دروغ	
صبح روشن کرد و از نجیب یار	آتش خورشید را در دست آید هم خور
میز غم از بس یکدیگر نشکر با	کشته تا رخا به شکر بر آید هم خور
ز دل دل فلک سای خاک کجف	ز غم غم نیست خاک کجف
توانش جگر کوشه شیر خواند	دلیر هست فرزند خاک کجف

شیرم میکند از سورش نوا عشق پردها چه بگشت بهت گویا کفر پلام درین ده دهنس قد مندیه تا مغربه علاج است میکند شمع خودش ز غبار مرد خو ذی خمیشین اس صحرای سم	دین دیو بود شمع پرچایه عشق تا سردار بود لعلش تا عشق کعبه سکت ز دیو اصفیای عشق سر توحید بود شاه سایه عشق شعله فرشت بجا کتر پروانه عشق سایه ابر بهار است ریخته عشق
بی کم کرده ره خانه خوشی شوکت بچرخ در بر آتا بدرخ نه عشق	
حذر بامدود شکاک دین عاشق فتح رکنین بود از ابلی که رزق کین که آتش میجد از لب هم آوردن لب بهشوق میگوید است از خون	نمیداند کسی خبر تیره روزان و تپیدیم سیر بخت حسن فطنان مردن عاشق

کی کرات زم می کین امی و سنبک	بجذ ز کم زم نم کردیم و سنبک
مشو و کشیده را بخیر با سدا رخ	حلقه میازد فلاخ امی و سنبک

شعله اوراک من روشن بود بعد از آن	نه که گرم می شمع میوز بخاک
دور میکرد غفلت راه در حق	سیر با شدره خوایده طفل چوپان
راه پنهان از گلزار میخانه ام	جاده راهم بود تا بزم می گهای

سبک و جان می عشق از من بیا	ز عیانی بود زیر عیبه امی و سنبک
بر نمی کرد شوخی آن تب کلکون	کرد چون کف حنانه تالقم آن

هرگز که گوید هست سخن صبح	از قرص قلاب بود نان صبح
یار حب که گوید که و راں طالع	کردیده معنی تیر نیست صبح

میدود و با ده بصد جلوه مستانیک هرم همه جا از اشباح و سحر فاسخ از قید تعلیق شدن باشد خاک سحر آبی خوش دردمی کلک شمع میا بر یاض که فروزا کرد توبه با کرده از باد کلک زنده رود و دیب در گرتا در سنجایه تک رک این بار گشته تا کل سچانه تاک دختر بر ز رود از سمت مردانه تاک به بود سایه ز کچهره بویه تاک جای بر گشت نمایان پر پروانه تاک جای انکورد هر سچ صد دانه تاک	سنگ پیما نیکر و خشک صاف بر سر در کنگ زول نام از آب رخ خوش تر است میگشتی زهد کند و شوکت عالم آب منیکر و خشک
---	---

دور خانه از این سچ و سحر
که در آب منیکر و خشک

زان شیر که خلق کند ایشان بجای
 رزق از هفت غار زه آب میرسد
 از رنگ بوی شقه بل پای پی با
 از بکه تنو پخته کلم غار دل
 از بس فشرده پنجه از تو چرخ را
 خاکم خمیر یایه آوار میل است
 بوی کت رتو شمع مزار ما
 اینغ میر سی در روز به حساب
 از جاده سمچو تا که تراود در دیر
 کرم طپد نیت لم بعد مکل هم
 هر نشسته است یکجا درین بار
 شوکت بخشی که مر برده پنجه دی

ترسم فرو روز خواب ان بجای
 امید بسته اندر اعلا فلان بجای
 ششم کند شب از هفت بهان بجای
 طومار من نشان شده چون سحر بجای
 کردید متصل جو بهو آسمان بجای
 از بس کفر زدوری آن کل فلان
 از بکه برده ایم غم کفر جان بجای
 طلب فدا ده به به خراج بجای
 اشد اگر قبح ز کف کتیا جان بجای
 گذشت تا خواب دم کفر جان بجای
 کوی شده است تا کمر خود بهان بجای
 اقا و اقا حب کمر جان بجای

در میان بیدم تا آخرت ز دنیا	نمیخیم خواب کردم چون افتاد
به ریت که سپهر آهنگ بود	میان نه و اندام او میوای شک

صبح دمیده است از صفای گل	رنگ پریده است نسیم هوای گل
باشد طنور روده خضای حسن بابر	بوی کشت پیرهن تنهای گل
شده و اندکرمی اندازا و را بوی گل	آب شد چون دید برق نازا و را بوی گل
نشنوم جهان گلشن که حرمی	چون نسیم آرد بکوش و از او را بوی گل
و گر کند آتش رشید کوره تن	مبوی غنچه گل رخسار کرد تن

کجا بهر پشت رنگ شد حاجت کرم	چکه از رخ بیاورد مشکای در کرم
مسخر کرده لعل فاک را از سخت چاه	طناب کردن سینا بود بر کرم
عجب آینه میکی بهش عشق آید	برنگ لعل طوطی میشود آینه از کرم

سر ابرو پر ارم چون زخم می بینم	قدح از جوش رنگ خامی افتد در کفم
نخاه حسرت عم محروم از نظم کلشن	که رنگ گل سیوی بوزنک ارم
بصدق ان بر شفا که کردیم این	که می آید بکوشن اوزن را جاده ارم
مجتبه از جوش نه چین من ضعیفم	بر آید چون نخاه از چشم مورا از دل
بکس بود خیل دشمنی ازاده مردا	کشم شمیر بر خود که بخاطر کدزدکم
بگو هر قطره ارم بیا تو هم ترکش	بکس اتفاق مشرق افلاک دیگر کم

کر فار سوا شش ششم تا بی شصت

بره چون نادر نیکر محبوب سر بهر کم

تا بهوانه شوخی چشم دیده ام	دلم غزال شد دل قزاقان دیده ام
شرمم بود که در بزم تو نوحه جاب	از جیره فت پنجه رنگ پریده ام
اول ری که اشته ام شسته کرده ام	انگاه می یاد لجامت کشیده ام
آب ارسیده بیا بخانه تو خورده ام	از سر هر محو سبزه خندان دیده ام

نقش قدم خوش طراوس داند	چون شعله گرم بیکه بویست ویرانم
انگشته دلم بتیغ زان خورشیدها	پیراهن بپوشکی خود در برده ام
چو پای بیکه مرصع و تاب د	خود را بهند سایه گوهر کشیده ام
شوکت کسی مباد چو من کم مضطرب خون شرارم از رک تن خجسته ام	
شب پرویت از بس که خواب دلکشتم	پربالین است از بال تیز دوشتم
محمول حال جنگ مغر عالم ابی کجاست	تزو باغ از یک صدف می بستم دوشتم
برق آهم چو کمانه لرم باشد بی اثر	همچو مشکاں تیر پیچکان دوشتم
چون تاج بوی آید از گل لیلین	بکده از کیفیت چشم توست دوشتم
منصرب که دنگاه از شوخی جولان	حلقه چشم غزالانست لعل ابرشتم
چهره رود آواز بس و بصر کرده اند	مینماید جا و با رقابای دوشتم
باید در دست مل مزاجا	مسکه شوکت چو شایخند و ملشتم

از پریا خا طری لرا جا کل تبسم	از شسته راه خود در اینل تبسم
تا دماغ او بغیرا چو بنون رسد	نامه خود را ببال کنت کل تبسم
کلشن تو حید کلیمین تا راج کرد	دستهای غنچه از منقار تبسم

از برای تحفه رکین خا لیاں سجده
 شوکت از مصرع رکین تبسم

بیا رخ و قمار عاشقی شب سحر بایم	برو چنانکه نقد دل ز من تبسم
چو شاخ گل که از باد سحر بر گل قبا	زهر غصه خود از رفا را و زنگ تبسم
مرا عرضی بل ادر اصرحی میرد	بر جدی ای که نقد دل ز من تبسم

نمی بخند اما نمکنه سیهامی کت
 که در پیش رین غنچه مشت زبایم

باز که خاک پای ترا تو تیا کنم	ز کی ز چهره در زیرم و جانی فدایم
چون خاک گوگرد از نوشتن بیا	کرباج ز منی بر چشمم تبسم

بیرم کمی جابر این تنی بنسیر

خورشید بقدر بنده قبا کس نم

شوکت تبادله ام موسی این عشق تو
کز آب تیغ شده خود را بهوا کس نم

ز رنگی تا بر یکی آرمش بکیر کردم
بهم این صفا را بستم و زنجیر کردم
عذت کردم که دیو کعبه را تمیز کردم
که تا خرده خود از دشم شکر کردم
که در شمع از شر کاش خشم شکر کردم

ز خود را رفتم از ضعف تن بر کردم
ز هم خشم غزالان داشتند از جوش خشم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود
در آینه شهادت من اگر کرد در دهم
با لعلین بن من ای پی جگر آب

قلم صد بار ز بال مزونک کل بستم
به جاشوکت از نقش خورشید کرم

آب آینه بدان چکد از مرقاغم
کردش خشم خرد را کند عطف غم

کردن نظاره و تیوز بن سیرانم
قیمت کوهرم افزون که میکرد

بخطی رسید نسبت روحانی من	آن مقام که ز خاک قدم برجاغم
سر حنبت کر ماین اباد امن	ترسم از چاک که گیر و طرف دامن
بکه از مهر خوش دست نکو تا	سایه نغمه نظاره بود مژگانم
تم از مصرع حمیده بخیر بود	دو یف معنیم و لفظ بود زدنم
شوکت از حسرت پوشیدن باطن	میچکد آب طمع از لیس زدنم

تا توانم از سپه او میروم	زین چنین آیه توجس میروم
پود سپه اکت تا رجه را	بکه از مسی بر سو میروم
خانه لیلی طلب یوانم	در سواد چشم او میروم
همچو صورت کز دستم بعد رون	سوی جان بر سو میروم

قانع از معنی شوکت معفیظ	
جوں سوی جنت از آن کبریا	

نوبهار حشرم زنگ نگاه مایم
بوی خوش معشوق من تا شبنم
میرای عیشم کرده سوا حسن
سبز و مژگانم از آب زمر و صفت
کو بناید از غم سرشته کارم کعب
دیدم ام بکام خود اعدا کار جو

تیره بختم با وجودم سایه بوی کلم
نیت کلم از جبین کل موج بوی کلم
میگذر و از رنگ کل بایل یسلم
بکه مخوف خطان چهره سبز کاظم
سایتار کفایت سکندران کلم
میر شوکت ز جبین دستگیر کلم

جو شمع کشته بر دواهی حرم
جان مبدین رخساره نوشتم
خیال عیش زلف مین کرم
نسیم بنبل فرو و پسید با غم کرد
زخمت کمراف بن شوکت

ما تم که خود سیاه می چشم
که نامه را بجز ریگانه می چشم
چو رفته بر گشت آه می چشم
کی چو پشته زلف سیاه می چشم
چو رفته نفس صبحگاه می چشم

تصرف چون کند دشمن بایست بکشم	نکاح پس کرد و نشانی که بکار و بزم
بچشم مشتری کرد که آن تماشا	شود یاقوت خاکستر ز لریها
بود چون زلف باین شکوخت سبزه	شود موج هوا یک سبزه سبزه
بروزی که ری پرستم نشود	ز خون سیل مسکین بکارین بزم
غبار کھشم آینه پروا سخن باشد	مصور صورت طوطی کشته از بزم
سپرداغ چون ام آفتاب حشر را	بود از پنهان صبح قیامت تار

من بزمی که بهر کردی سرگردان

کند پروا چون پروانه سولت را

زبان سحر که ز سر یا دشت بندم	بنام مهر خنوشی طالع بندم
زبکه از کهنم ز بزم حسن بزم	چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
شده است دست خرم باین طبع	بکام منخندم کرب از طلب بندم
کجاست ناخن بخت که عقده جان	بدرست راست کشیم در دست بندم

نخذه ز گل و غراشی از جاری

چه دل بخش آیم بی سببم

بنا هم نزد نسبت کلم شوکت

چو دست گل از بخشش بینم

پاز حال زه گذر کردیده ام

حکم من جاری بشیخ گشت

چو سپر کرد اب پی کرد باد

دیده ام ما گرمی فشار و

در سراغ پیرش از پیش خود

حلقه بزم اعت خلوت گاه و

رفتسم سو تو باشد آمدن

نقش پا را کرد سر کردیده ام

پادشاه خنک و تر کردیده ام

پی سرو پا بجز و بر کردیده ام

خنک چون آب کوه کردیده ام

میشتر از پیشتر کردیده ام

بکه او را کرد سر کردیده ام

ناممید از بکه بر کردیده ام

کرده بودم شوکت از یاد کسی

شاه بنور خطه کردیده ام

دوران گفتگو است شکار محض کردم	به سخن صدق نموشی را که کردم
هر جا میروم نسیمش است پیر	که عزت را بخود کرد و طعن میکردم
بوقت بخودی آمد خیال او بیاد من	ز شوخی زودم از دل رفت دور
مزارم لمی او بی بطن است میم	که قفا رمی است از گریه کردم
بوقت گریه کردم دایه ام این	که دامن خالیش را زان دیده کردم
سخن را قطع کن قطع راه تو	که من از قرض خاموشی زاده کردم

بخود کردم کوار تنی آیم راست
بشر منی دین را رانگش کردم

بلکه آتش زده خست بر اینم	مژده دودیت که چیده پای منم
بلکه از روی توام نور نظر منم	مواں بست بست تو خدی منم
کار نظر رشت بر لقا ده	مژده دیده بود بند قبی منم
تیر کجیت مرا نفع دیدن سو	باز از سر رسیده پای منم

شعور جلاله زلم خاک کشته ام	چشم سیاه مغرم بقر کشته ام
برده دایم را نه بقی بر من	بکده کجشم سعید از اشرار کشته ام
از لطافت کس کم بود مندی ترا	نا امیدم از تو، آمد وارت کشته ام
جای نمیخست خالی از نگاهش	روزگار همچو خط کرد عذار کشته ام
رشته ریحان مذبذب برای خدتم	تا غلام خط نبر شب کشته ام

بزم معشوق شوکت صحبت شبنم
کشته ام خورشید آینه دار کشته ام

جدا از لبها خود ز پس شعله الم	نزد دایم هم شیرازه مجوعه الم
بغف سرشته غریب بل باد طم	بود همچو کهر جسمی بی رب الم
کسی از تو حال چشم جبرائیم	با در خانه آینه از خود پر الم
چه سود از بخت نبرم چون رم	زمین گیر است همچو سبزه خاکی الم
شدم دریای حمیت خوارم	ز خجالت آب شستم شسته شد مکتوب الم

ندار و شاه سرشکی شاطحات مژ و خانه ام دارد و بی صفحه جلال	جو پر کار است از خیمای پایی دو مصرع نقش می افتد بایلم
بود شوکت علاج مایه ارشید و بر دهم که ساقی دیده از دیوان حافظ بارها لم	
نشد بوصول تو روشن چراغ کفشارم وصال روحی تا خواب دریا که جلوه داد کلامه مند که از شوش سخن طوطی انقدر وجود گرفت	فصله غمیزم تو شک طیارم خواب فته قاشا چشم حایم ببال رنگ گل از سر بریندم که دیده اندازم بکب کفشارم
ز تیره نجی من نور میگذر شوکت کشتن شمع از رکش تارم	
ز چهره رنگ کوی تو رخسارم شبی کوی تو از سرم خوش محش	عباز خوش بصدیده رخسارم ترا که فهم از خود کریمم

زلفت از منم سبزه بود تار آمد
به چشمش شرکاس سنجیم رقم

سحر ز منم جفت اینم شوکت
قرباب ساغر خورشید کجیم رقم

سوی ام اجل از شوق ایبری رقم
در شبها کند زخم صطافی خوش
بال و پر ساجم از عشق ایبری رقم
شب بوی درت ارضا صمیمی رقم
سکسبیا جو انم ز کم سلیست
شوخی کردم و از خاطر ایبری رقم

جاده خاک نشا بوررک فیروز است
بکد شوکت بر خاک نطنسیر ای رقم

بود سواد چمن ساینم
ز زعفران تسمه ها بیکد پرا
سیدها بر حسن دیده انم
چو عهده کاه را باز روشتنم
کلاب ز بهر اینم نگاه کسی
چای نشاند که کرد اشتهایم
میکوب مراست کویکد
چراغ میکده روشن ز نور انم

دینم از خودم غافل گردیدم غفلت من پیش به غفلت من میوز از برق آب شیشه چون که شاید آرام خود را چون که در قهر از رخ را خاموش شد شمع استخوان سپهر من میوه تیر شد کی بود شعر من بختین در چو کردم از نقش بلبل لوح بنی جیب کل از خودم دانا کلیدم مسکه کرم خواب ششم شمع من بفرش خاره کرم خواب ششم مسکه همچو آسمان پناه میکندم من شمع حسیع خاکی خودم نرم از بن زیر بار جواب میکندم نخچه شد فکر من از بن که بختینم صیقل آینه چشم خدایم	دینم از خودم غافل گردیدم غفلت من پیش به غفلت من میوز از برق آب شیشه چون که شاید آرام خود را چون که در قهر از رخ را خاموش شد شمع استخوان سپهر من میوه تیر شد کی بود شعر من بختین در چو کردم از نقش بلبل لوح بنی جیب کل از خودم دانا کلیدم مسکه کرم خواب ششم شمع من بفرش خاره کرم خواب ششم مسکه همچو آسمان پناه میکندم من شمع حسیع خاکی خودم نرم از بن زیر بار جواب میکندم نخچه شد فکر من از بن که بختینم صیقل آینه چشم خدایم
کل قد شوکت بختینم دینم بل باغ بعبار طبع میکندم	کل قد شوکت بختینم دینم بل باغ بعبار طبع میکندم
رسانیدم دهر را بهم تیغ دودم عجب بود که میخوردم ز بن کلاه خودم	رسانیدم دهر را بهم تیغ دودم عجب بود که میخوردم ز بن کلاه خودم

خاکسترم از پی شتر اسپا چرا نود از منجی کامم خبر شیرین نهاده جفا کارت تصور کرده دم هر بن بودی	بختم خلق خود را چو می تیشتم کم کردم لطو با ریاضن جوی شیر آخر دم کردم بدست دادم از بهرستم در کم کردم
--	--

نزدیم شوکت آزار از سواد عظمی
چرا خود را بیا بیا بمر که صحرای عمر کردم

سواد ساید پروانه است دود چرخم کجی کجی بوی کند اشتیاقی بصر ز یک نظاره مستی کشته مریم کام ز استین بگیم رخ برده انام ز بوی دست شامم ز یک رنگ بدل غنیمت از غنجه سوخت ز گرم رفته مرا لا... کشته پیا	خمیر نایب بوی کلت معجز دغام بود ز آبد این راه سر مهر غم ز فیه سر سینه بود فقیه دغام سپاس نور علی بود شکوه دغام سوار دود غش کسکه ز مغر دغام سواد دیده میل بود سماجی غم ز جوشن ابد کل کرده نوها سر غم
---	--

دلم چو غنچه فردوس پیش اند شکر
چو بوسه کج دهان کبک کفر

ساقی تو برخت ز کویتو میکشیم
دهان خود دست تو میکشیم

خط شکسته سبز هنوز از بهار حسن
بوی نقبه از گل روشنی میکشیم
چو دهناده کبک رام سحری و
دست نگاه خویش تو میکشیم
از آس بیکستان ای قبت
صد رنگ ناز باغ بهوی تو میکشیم

شکرک سلام شک دلم را راسم
خون سبزه آب از لب جو میکشیم

امل حیرت را گل حیرت نمی آید ششم
دور شود اند سپید آتش خرصم کند
از فروغ حسن او نسک کرد
گل کج ششم افشاده رگش نمی آید ششم
مور صحرای مرا حرم نمی آید ششم
جوهر از آینه روشن نمی آید ششم
حلقه اخگرش بوسه نگار افشاده
شوق مهر چو پیرایه نمی آید ششم

سیر کشن کرده رکخن می اندیشم	میل شیری باد شوکت از خود
شبهای مرق از بر خویش ضعف تمام کنند پیر آواز شکست برکن از خویشم	
دیده بصر علاج یقیناری کجایم بجای تو ک خانه می آید رک خویشم	طریق از حال دلم غافل نیست رقم شب رسین غلب می کردم
که موج ماهتاب جابر دمانیدم بود شمشیر دشمن در نظر ارجام	مرا شب زوری که دارم نیستیم نزد دم است یار نکند بر لوجه
قدح را افکند از دست حیایم	هوای شب ز جوش میکان موج در کار
چپوز دانه دانه شوکت که همچون گوهر بگردیده است منفرحت به از عالمم	
آتش لعل شد ماب کهر کردیم مرکز دایره نور نطنه کردیم	مستی و طلبت کرم سفر کردیم بیکد از شش ختم ختم به راه چرخ

دل چرخچه فرو دوش اند شلوت	چو بوسه کج دهان کبک کف غم
---------------------------	---------------------------

ساقی تو بهرخت ز کو تو میکشتم	
دهان خور دست سب تو میکشتم	

خط تکتشده بنور از بهار حسن	بوی نقشه از گل روشنی تو میکشتم
چو دهناده کبک رام سبوی و من	دست نگاه خویش بر تو میکشتم
از آرمس بیرکستان ای قیت	صدر نک ناز غنای بوی تو میکشتم

شوکت سلام حشک دلم را رسان	کجشم
خوین سبزه آب از لب جو تو میکشتم	

امل حیرت را گل حیرت نمی آید ششم	گل کجشم افق ده را کشتن نمی آید ششم
دور شوند سپید تش خرم کند	مور صحرای مرا خرم می آید ششم
از فروغ حسن او نسکد عین	جوهر از این روشن نمی آید ششم
حلقه آغوش یوسف بخارا افق ده	شوق مهر از این پیر می آید ششم

سیر بکشتن کرد و در کلخ می اندیشم	میل شیری بد شوکت خود
----------------------------------	----------------------

بشبه می ارق از ترخوش ضعف بزم	کنند پیر آواز شکست بر کنان خرم
------------------------------	--------------------------------

دیده بصر علاج یقیناری کجایم	طعش از حال دلم غافل نیست
بجای می نوک خانه می آید رک خزانم	رقم شب رسین غلب می کردم
که موج ما هتاب جابر دماندیم	مرا شب زویری که دار پیوستم
بود شمشیر دشمن در نظر ابرویم	نزد دم تیار نکشید بر لوجها
قدح را افند از دست حیایم	هو امشب ز جوش میکان موج در

چو سوز دانه دانه شوکت که همچون گوهر	بگذریده است مغرک تیر از عالم بزم
-------------------------------------	----------------------------------

آتش لعل شدم آب کهر کردیم	مردی در طلبت کرم سفر کردیم
مرکز دایره نور نطنز کردیم	بیکار شستن ختم ختم بر آه خرم

نور در خانه پس بستن در محو شود	در اخل خانه آواز بسین در کردیم
چون دیده را هم لغت خواب می گفتم	در گوش بحر حلقه ز کرد آب می گفتم
لعل غم رسیده بجان بزر سپهر	در گوش بحر حلقه ز کرد آب می گفتم
پروانه از گمان پیاپی سپهران	کاش چرخ خانه ز قناب می گفتم
از کیش سیده بخت خونین	رنجیر اخیل رک خواب می گفتم
شوکت رخ میان نشان در از آب	نظاره چهره خود آب می گفتم
چنان شوق طلب کرم عشق را	که آتشین سمندر بود قدیم کام
بوصل دوست در سید علی مرا	ز آب کاهر با سبزه می شود کام
ز کجاست که بگو تو خاک اهل نظر	بجای کرد که خیر دار ز سیرا
کلیم پیر صفا در استین دارم	پیرانم بود آب می گفتم

چو دکن و م از سایه خا حلق	ما چن دیده خدا کار بر تو اقسام
نمشته روشن کس نوبینه ام سوکت	چرخ روز بود ناله سحر کام
از خاک شرمسند به روزی بفرام آب میگردد درین بای تش کوزه ام	
چند باشد بهر مرک خود درین سیرا	نیل رجا رض رکت مرده فیروز ام
اخی تا کفش تنی پاک کنش صفاست	کر چه کلزار است از خاک میلان ام
میچکد موج طوبت از سفال خنک من چون کدوی سبز باشد نیر حال لعل ام	
سینه خارا شکافد از سنان سیرام	ریزه ترشد فور متاب از بختان سیرام
به مردم کشد نام چون سبب با جرم	ورینه همچون رقا نعان سیرام
بیکه حریف ز می طعم لب مرکم بها	میخوزد چون مغربا دام سیرام
کفش کم بجای مریشته که کوهکوه	کف بشنو به قدر حرف دکان سیرام

جلوه کردی ز دورش د توام	خاشاک سر نه سواد توام
میوان طپیدن زلفت	چقدر مضطرب بیا توام
خستیارم به چکاری نیست	مرا د تو فدا مراد توام
میدهی جلوه ام بهر صورت	اتش آب و خاک د توام
رکلم از گنمت تو خسته اند	چین بوی اکت د توام

گفت شوکت بن سیه نجفی
از علما ن خانه ز توام

دایم از مرسم گریزانست دایم	تشنه خون نمک است دایم
خانه ناپسیده چنان دایم	سر حشیم غزال است دایم
نخنی بهر خراش او نمی آید بکار	تازه از سحر یک شرک است دایم
چون سواد مردمک کردی میگردی	روشن بوز چاک کر پاسب دایم
صد جمن کل در دلم از یاد او بکشته است	ایستاده عین بیاض است دایم

سبز دل از خیال روی موج پری	خاتم دست سیماس است دایم
----------------------------	-------------------------

ریش من سحر و شوکت ز جوی لعل	
-----------------------------	--

لاله کوه بخت است دل عین ام	
----------------------------	--

بی نشانه حیرت نبود عالم اجم	صاف از مندا آمینه کرد من شب اجم
-----------------------------	---------------------------------

خوابم برد از دیره ببال پرل	بالین بود از منپه منای کلایم
----------------------------	------------------------------

از نشانه می دوستیم نکشارد	از پس نمک سر که شود با دانه
---------------------------	-----------------------------

از شب که میا دل با چشم بودم	پروانه سیست شد از دو کوبم
-----------------------------	---------------------------

آتش برک جاده شود گرم بید	از بیکه براه طلبت بر شتم
--------------------------	--------------------------

قیاب بهر سو بردم حبه و حشت	کوی بکلوا از رک آهوست طنم
----------------------------	---------------------------

شوکت جربکسیر بود تو من صغفم	
-----------------------------	--

کردین نخت مرا حشیم را کام	
---------------------------	--

بهر تو چو غنا ز بهر	آواز تو از خانه می شنیدم
---------------------	--------------------------

یک پاره ز صدر پرده حق مکندم	پراهن سواهی خورشید دردم
پی چشم تو شد بیکه دماغ خردم	از مغر قلم روغن باد کشیدم
از کسی قوت پرواز ندارم	چون نعل شستم بهما بجا که پردم
جدا که گشادم هوائ پرور	از خود گند شستم بمای رشیدم
بستم ز پر بوسلمون خامه موسی	تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
دفع جگر تشنه شیمانی کرد	بود از لب افوس غصه می کشیدم

شوکت که از دین من شرک با بد

خونابه حکم زر که لعل حکیدم

دیکر بید چشم تو از هوش میردم	داریم با سرمد خاموش میردم
ناخوش بود بجایه اعلی ز بجز	از خویش اگر رویم بند بوش میردم
از کوههای در زلفش لکلام	خیزد صدای پای که از بوش میردم
چون که حسرتش انیم میر کرد	قدحی که و تابد کوشش میردم

شوکت سفر ز کوشه میخایه شکست	از خم چو بوی باد به صد جوس ویم
سینه را سطر را تقوی میکنم	افزود سمسار بر دی اف می کنم
سر بر آتش می آرد و پروانه ام بعد مردن آواز من خاموس چشم من می لطافت می آرد و رو هم خورده اب از چو بار کشی	رشته شمع از ر کبرق تجلی میکنم از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم تا وک خود را پراز مرثکان اف می کنم دور گرد و را خیال طوق قهر می کنم
کوچه مصرع ز غوغای جنونم پرست	خونش را دیوایه طفلان من می کنم
شب که بایزش می کفایت می کنیم مغرم خون خشکتر از آب که بود چون غر خورشید ما با هم کرد	تصویر لب او لب جام کشیدیم از چشم پر پی روغن با کشیدیم جامی که سحر داد کفش کشیدیم

عمریت که خون کفای می زان	زین غمگین خود را بپوشیدیم
کرده است لختش مرا غمجه ببری	تا دست را بر آن نسوزیم
صد بوسه ز کف کوفی آن چشمم گرفتم	بگذر که کلاب از کل بد کشیدیم
شوکت یرومال است اطلس بید	از دلم چرا منت آرام نشدیم

چم سوی حسن شفق ترک و نظار کنم	چه خون که در جگر چشمم هست تا کنم
بر امن گل خورشید کی رسد تم	اگر دوسته که صاحب صبح بزم
زنا قبول محنت اگر نشان طمبند	بوی خوشین دست است که
رمانه عشو که روی شوخ و من پید	بغیر ازیکه تحمل کنم چه چاره کنم
بغرم راه طلب نیست عارضی لم	مگر با بک پای استخاره کنم
بکوی یار بود صد که بهتر ام	هر که کند آنجا هزار باره کنم
بخون خاک قد ز طفل شوخ	کرش ز رخ خورشید کا هواره کنم

بیاره کردن است ز غارم دست	که در غما تو از سیه آشکاره کنم
حاج داغ خون کجا کنم گوی	مگر که کرد مرا ترا شاره کنم

ز غلغله سخن و عشق ز حسم کنم	اگر شراب باشد نمک بجام کنم
رفیضل هماره در مکه سبها	برای دبه درم از شکوفه دلم کنم
سایال فاشه پروا نکیند حتم	ز بسط زده اندر دوشم کنم

سرشت دست قضا چون سرم	بنای خانه دل شد بخت ایلم
دمنی کرد که درت میوم فارغ	خط غبار بود سر نوشته ایلم

مینا کشیده رفته اندیشه شدم	دام پرپی ز پیشت این شدم
بر بنال تر خاک را ریت	از پیشت کوفه خود رفته شدم

درد و ایم نیه از معن کوه کهن	خون زده ایم تا ز دم میسر شده ایم
از بیهوشی صبح خیال بوش	تاری ای کوهر اندیشه رسته ایم
صیدی ایم خوش میم در نه	تا نگاه شیر بهر پشته رسته ایم

شوکت ز نیه کف صهبای سجد
دامی برای عقل خرد میسر شده ایم

ایچاں میچو کل افنا میباراریم	که کلاب از کد کرم خرد میاریم
باشیدیم سر ارجب عدم این بر	از رک از برنجسیر گرفتار شدیم

فیت اقبال جان قنایان کیت
سبک شستم ز فکر و شوهر شدیم

ز خود کردیده ام شهاب عقیق دارم	کل آمینه بر بالین خوابی حسرتی دارم
تعلق بردوش از تجربه حسیکیم	بزرگ صنعت عالم بعلوم منشی دارم
عینت میثمارم رخت از خوش رخت	منی ایم خوش خوشین تا مضمی دارم

بیا چشم شوخش کند از خود خوشی ارم بس است ای حریح کردین منعم وطن ارم هوس کی تاب غریبی ارم چرا کیرم زنا صبح پند آخر همتی ارم	رم آهوجای کرد جز سز در قمار به همکار خود از انصاف باشد داو من در غین لک کرد پیش نما سحر غریب طبع در غیب زاده دین کفر باشد
---	---

بود آینه بیدار ز یاد و اثر در شکست
زیاران وی خود کرد اندام خود صحتی ارم

جوهر تیغ با شمشیر جام سکه ای بروغن با دام دشمن سبیل است ریشه دم چشم آهوست سایه با دام در گلستان نمکند آرام چرب بار زبان مغر حرام	تو ارم خون بود می کفام دل سودا پرست من دارد از پریشان نوای بیل نا میش آخشم سره دار سیاه طایر بابت خازن نفس نرم کویت کار عالم را
--	---

شوکت شب با غم جورید	می آواز و نشاء انجام
---------------------	----------------------

هفت ستاره جوشد از دل یکی که مرا غم داده از فکر رخسار یک تو تراکت از رخسارش منفراده باشد دل شکستگار از این زبان که می ره خونم شد بوی کت	که تا رنج می برخیزد و یکی که درم ز عریان قیدی چهره نمی درم چین سوختن پیر برق زنی که چو رنگ می زینا بگذرد یکی که درم بهر شمع مانده اشک کهر می که درم
---	--

چون به کنه نه ستاره غم از شوق سر اغوشه پایش بایتم آرام دارم بصحرا می محبت در اجکتش نه میراث رسیده است	از شعله آواز بهر سپید بایتم چون شعله آواز ز خود دیا بایتم از حلقه میخیز خون پا بایتم حکایت لب سپید می بایتم
--	--

سپیداب و موج مهر کسب را	ز آب کهر خود جو صدق خرم
پسود شده از گرمی کیفیت خلق	در ساغر خوش شیدایی می نامم
تا زنگ بستر بخت هوا می کل روت	از مغر سر خود کف دریای کلامم
باشد دل شیرین شک روش	شوکت به فی خا و در سحر ایم

معنی مفضل از ک سو ند یکسیم	بوی کلی بر ک کلی بند یکسیم
در نزد ملک ز خا به کاشد کلی	از بخت شور خود می چند یکسیم
پرو کشت چو سمیت دست ستم	در پای شیر را بکربد یکسیم
از جوش کفر باشد کس کس مکده	از بیکه عبادت فرزند یکسیم
شوکت جو برق پا بر کاب خنم	کاهی که آرزوی کش خد یکسیم

جو بحر از جوش طوفان و خنم دارم	ز عطفانی جو کوه کردش پادرم
--------------------------------	----------------------------

نقاب چه به عجب به احرام من شد	در خوش حرم با جوشن تجانه دارم
چرخ کرد و گردید از من دیو	به زنجی بی خوشین پروانه دارم
بر در کشای جسم خالی از عذبه	درین مهر از گل لغزش ستاده دارم
ز فیض توانی محبت غریب منم	به جامه میرسم چون ز کوچه خانه دارم
کف خالی تنی از قطعه شکم نیست	در صبح ابرشت غباری زانه دارم
در میان کس چو من بعین نیست	دلی خود را کس کی و هم جاندارم
بر کف لاله بوی کلم کاری نیست	که چون کسین گشت خود چانه دارم
رموز دوستی ز کس چو من نیست	بلفظ آشنائی معنی بکار دارم
در صحنه ای کیفیت آن نواستم	که از هر کرد با دمی گردش دارم
سمندر را ببال کردی و پناه شد	به رشت غبار خوش تشنه دارم

کره شوکت میباشد سر زلف منم را
 ز مر کاغذ الان آه بوسه شایسته دارم

چون در مجلس سخن بگویم	میروی از خویش پنداری دینم
از نکت مشوید شفته نازک طعم	بیلی کربال خود افشاند از جامم
تا نباشد خضر قطع اگر شکست	چون دم از خوشترین همراهیم
اشیا هم شود پوشیده از نیکو	زین چمن آفرزد دست نشانی جامم

نوبهار است شوکت چای شربت شربت
بوی داغ لاله می آید بصر میروم

ز بس که شتابان جویش تیغ می	منغیر لاله رنگ داغ ریزد کردم
تکاه شوخ او از بس اگرم خوب	رم آهوست دود شعله آواز بخیرم
بر یکی از غافلها می بان کردیم	که میریزد ز مرثکان قدم چوین
بگرد خانه ام سل بلرک وطن زد	همانا کرده اند از خاک دیگر تعمیرم
فشان و ک خود گشته ام اطلال و د	بود از آب بکپاں حلقه کرده بکیم
ز بس هر گاه میرند خویش از جنون	ز یک تخفیف موج ناله از باد بخیرم

درین صحرای سکار غیر کنای می نمیم سپاس از غفلت من بهیار شودی چو پاک از کردی جگر شمع خونم را	بودم اشیاں شمع حقیقت پریم که خون ز لب چون اسپند تقیرم بود فاکوس پس بم از پردهای دیرم
جنون لیدار کسین صفت غرض کست که از ایند توان دیگر پس حقیرم	
رندان می خورند لاله کون هم فایغ ز دل بودن شمع غیورم	همند اسیر سپید موج خون هم خواب چو ز رده قرار و کون هم
افعال حین عشق ز هم ستوان حین عکس دایمه اسعان درون هم	
چون مکن که به بندم در محبت هم دواند ریشه سیاه نخل مرگام	ز بهر کستم سر به سفید هم ز اشتیاق تو از بس که طبع هم مرو که در دمرت مید به خار نهم

سر شک از مرده ام سحکه غبار بود	خیال رو تو ام بکده ارمیدم
مکر ز دیدن وی کمرم میدارم	که طفل اسکت ز قمر کان دویدم
ز بس گفت و شنود چشم و گوش هست	
نظاره کرد و گوش و سخن شنیدم	
جو شمع بهر سخن خوشی که خدایم	دماغ بوحشه ام فکر تپه ساخته ام
بشی که سرو قدش از خواب بیدم	چراغ بود یا لیلین ز چشم خفته ام
بیک نگاه که فکند و ایم دوش هم	مرا شناخته و ترش ساخته ام
برای یک و کر می کشتم می از کلچ	نبرد عشق تو از یک زن که خدایم
ز تار اهل طمع جا که جیب خفته ام	برای سوزن آهن با که خفته ام
دمیده از جبین نار سپرد و ناله	ز چشم سر کشیده اطفاف خفته ام
بود و کیم پشه و زین کت	
دیده نسیم بر صف لیل و ناله خفته ام	

در حمار آلودگی چون دهبامونم

بهر نوشیدن شراب خوشم

بکده دارم خویش دیدار و نظاره
همچو مژگان کاشن دیرینه دارم

ز فقیص طبع روشن و بخور دارم	چراغ کوهر و عنایت خویش
عبر جسم از خاکستر روانه است	ذات شمع پنداری که تار پیر دارم
بود از کوه بنام موج کل خاک چو	بهرشت غبار خویش صد رنگ
مردن آنجا که گرم کشید بجهت	که از موی سفید خوشتن تار کش دارم
ندارد و بدین دلت همچو من	کینج می بندد و اتم از دهم روی دارم
چو دود از روزگار شام غریب برون	بخلوت شمع کا فوری که از صبح
ز بس دیر غریب از دلم بر روی	بهر منزل که ریزم یک خلوت چمن
بیک آه میسرایم چو دود	که لب شیرین آب لبخند دارم
خمش از کله کوی او بکشد روی	و با غم از زبان بود بر سخن دارم

بیا چشم او صحرانشینی بنمایم مینوشتی می کشیدی بر خیزار برعم بهر آینه ام روی عروس گل بنمایم نثار دوازده کام جم جافای ای شین	فی کرس هر جامه شیانم بنمایم که من سنگ فلان میکند از دم بنمایم ز زنجیر جنون آمینه اندیشه بنمایم ز پیکانی که از سوی آتشیه میارم
--	--

نثار دهم زمین خایه سپستان که کز شکت
 تباکی میکشم که یی حاضر اثر میارم

میخوشد شیر تماشا بود که نظاره آسمان از غش بکینه ام دارد بد میچکد از دیدم خون شراب لاله فارغست از دوشن بر این غم نیست ام وزخی طالع ناقولهای برغم شب از شر اسد طغیان رو	و شدار تحریک مرگان جنین ارم کرد با جویم برقص از کرد و ستایم رفته تا گشت سپاری که نظاره چون هوا دارد در فوار خون بود دست و بطنی جنین گواره ام رشته شمعیت از کماهی سنگ ارم
--	---

بسکه شوکت حویر کرد و نوا نوا نم کرد
سر کبر و آید مدام از کرد و سن سیم

تا آب از شعله دیدار نگاهم
چون اسکت فرو رخت جفا بکام

از خانه ام نشو چنان رفت که شد
کردید پراز حیرت کوه و دیان
جایی نباشد کل رخسار تو در چشم
خدا پریم از ناله اربابش مرگان
نظاره ام از بر حق الوعد حجاب
آه ناله الموده سیم از سر زلفت
ضبط کنه خود کنتم منیم در ضعف
چون پرتو فائوس لویا بکام
سجد جو شمره و کبکسار بکام
در پیرهن دیده شود خار نگاهم
آید بصد اسمحور که تار نگاهم
همچون ابر است کبریا بکام
شد بیکه درین ام گرفتار نگاهم
چون گنمت کل رفته ز کار نگاهم

چون ابر بهاری ز زمین سینه کش آمد
شوکت شده از ابر که ابر بکام

با رنگین دوش آسمان و ستم ز آسمان است وستی که چهاردم شد هوا با ناله تا مهر از دها ستم یکد و روزی که بهر استخوان ستم طرح صد کشن یک که خزان	با غبار خاطر از کون مکان ستم چاک شد گرد و بن یکد آسمان پیش ازین لم سر یکد یکد ستم بهر پستی کشیدن یکد ستم رنجیم از اساک خود یکد ستم
---	---

بردهای کوشش بال مرغ تهنایت شد هر کجا شوکت ز سوز دل فخر و ستم	
--	--

سواد هند بر اینجا اندیشه میدام کشد تصویر شیر را الموح ستم نیکو کم خن فی شراب و فی ستم زده هوا را صفی تصویر ستم ازین بماند قطع قفس کرم ستم	حاشی پای سپهر از امی تهنایت ستم نجا هر کم را برق زبان تهنایت ستم کش و جانی لب اس سخت ستم زین غیر از جای یک تهنایت ستم نخل عمر خود طول دل را تهنایت ستم
--	---

دارد از تو معصوم و ضعیف و غافل و نادان
محمّد کا فوار کبریا و عز و جلال

عضو

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

شک از روش دل پر نور کاشدم
بیکد شد شمع قافش در کاشدم
تشت من است از روشنی غریبان
نقص آیش بکرد و نشین آغیران
بیکد جو بست ده خون بهمن بهم
خاک مرغی کند آب و گل من گهم
بیکد از بوی زلفی سخن مسکنم
شد است از سخن شمع طبع من
چاردیوار سلام قالب خشتی شد

خوش نفسی آدمی آمد هوا در خفا
 نیشکر کرد از کبر سحری حصه خفا
 ریشه از دغا مور دار دانه
 سمره نقاش صورت میروند
 کرفه از دست جوی کل تجدد
 سیل همچو کس در بخیزد از ویران
 کوش مردم نماند تخت از خفا
 دارو این صحرا پر پی در پی شد از دغا
 بکه بر کردید از کد دکه در خفا

از تحویل شمع رخسار می رسد که دیدار

شعده حواله بشد گردش ثمانية ام

ره نور و کعبه فقر و فاقه

حاجه محمد از عیسی پوشیده

تا دماغ او بفرا و چون من رسد	نامد خود در هر یوبی کل حیدم
اینچین خصم تا شام که کوئی ارین	از کل دستار تا خا قدم بخیده لم
آتش تب بکبه از عصا میرین بون بست	
یا برین پار و قبیله کون پوشیده ام	
از لامکان نیم رسید که شد ام	یعنی ز جانی که رسیدن شد ام
دیگر ز پشت ته و همو ارمیوم	از بس دویده ام ز دوییدن شد ام
با لم شسته است بجای میرسم	چون کن عشاق ز دوییدن شد ام
بیت بیل چین تا تو نسیم	نفس را که کمر زطلیدن شد ام
کل از نسیم دست و باغین سخت	
مس از قبول خلق ز حیدن شد ام	
دیگر بجزم تو به سامان شد ام	سمانه را شستم بجان شد ام
اسان کعب نیاید ز نیم کعبی	کشم ببرد عالم کینان دردم

چندم برآه تیرش در طغی استخوان

از هر زخم حوز دهن آن دست دوم

یار است بهر مسجد و میخانه که رستم
بود از کل ذکرت کره تقدیری
صد سیکه کفایت از خیم سید
دیر حرم آمینه تو حسید مباد
باب گنجی مزاریم جو شوکت

شمعت ز یک شعله بهر خانه که رستم
چون رسته پنج بهر خانه که رستم
چون ده بهر شیشه و سیم که رستم
خبر خویش ندیدم بهر خانه که رستم
خوش بشتش شمع ای پروانه

کرد با دست که دلی سرو ما نیم
یادگارانی نعلق نیست مکن
کشت یکجا موی جمع حیرت از بخت
کوهرم از نایب لیلیها بخت افاد

مصراع بسته دیوان کردیم
بهرین درگی یا ندانست از نیم
جوهر آفید شد شیراز به حیرت
وزنه ملک شتری میکرد از عظیم

یاد دل شبها که از شرم قاشای دل

آب بند چون عرق میریزد پیش چشم

جان از در بطبعی بجز بهر یادم
در دم خستگی شمع شبها زدم

که باز ایم هم چو شمع اگر تا بخریم
برون چو برفتو فانیم جان غصیم

دل مهر تر مستور کردم

دل غبار جوشن را نوز کردم

تیا و آن لب شیرین بکرم

نک شد خاکم از بس ز کردم

ز بس تر سپید چشم آسمانرا

خیال خانه ز بنور کردم

ز پس پورا نیاورم آن بسیم

برون چو برفتو فانیم از بدیم

فروغ صبح ایمان من از پرورم

ز رنگ خویش بشدم لب کینم

کردش نک که دش عیدم

دل جنتش نصن دید و دادیم

چون فلک من شست در

بلکه کجا بخوشش کردیم

کبت طعم من ندیده کسی	سوده سروم کل سپردم
ز دل کاسی غصه فلک دهب کام	
جو چشم و صورت محفل خوارم کردیم	
هوا طاق کردید آن جولان کلاه	نفس در دم مکرور برام چویم
ز چشم مردمان زده ها عربانی خود را	بود در استن از پیر پش و کد
چنان دیده چشم من نظر رهش	
که خیر دانه ریخیر چوین مشکان بهرام	
بنیز آنکه سر چو شرف بودم قاتم	نمیدانم جابو دم نمیدانم حاتم
لباس ندکانی کنفیس که دم برام	بستر تاجی و چوین خندیم قاتم
چنان کرده اند از هفت جلوه چشم	که بعد از مرد خود خاک بگشتم
مجموع غریب جوش صا کو بر بهیم	مشو د غور شد چوین مذخیر بهیم
موج خورشید بیدار بی در بیرون	عالم غیب چوین پست ساغر بهیم

خلاف اعلیٰ مذمت برای حجت
یا و کز تیش زنجیر فردای حساب
آین زنجیر از بس صحر آید
معنی بسیار از کم گفتیم دارد
ازین با محبت کس می بین کرد
خبر پیشانی نباشد دعوی مجرم
شب کمید و همانرا شده انظم
سپیدانش از پس سرایم کد خست
کوچای هند میدان صنوبر شده
کشتی نقطه یکا ر صد شری است

بر سر است حجت این از بهم
چند سو ندی زنجیر طلائع با بهم
عابد ها حیدر همچون ج جهر با بهم
رشته کو بهمت چون تپه کو بهم
کرده اند انجا کرده امان محشر با بهم
چون کف فوس آید اخر این با بهم
بود چون کعبه سیه حشر با بهم
در تنم سجده کعبه مسیح کو هر با بهم
بیکه پوست سبز آن صوفی با بهم
بیکه پوست این کبریا با بهم

مدیده منشای جناب سیر چشم سوی
که نشو و نموت که دامن کوثر با بهم

گلزار حتم زالم آب میخیزم	گل وجودم وز عدم آب میخیزم
منت ز بحر فیت در اسرو عم	از جو پار چاک قلم آب میخیزم
جوش کوسنه چرخ خاک ریم	از خیمه سار نفس قدم آب میخیزم
لب تشنه سحاحم و لب تشنه مرا	بیا میخیزم می کلم آب میخیزم

آرد نهال من شر تشنه کفر
شوکت ز برق سگ صخر میخیزم

جام پیرو تو دماغ لاله می آید	قطره می لب تجال می آید
بکده دور از لشکر و کشته و زید	گریه می آید بکوش و ناله می آید

خاک آتش خیز دارد دهنش شعله
کرد بهش شعله جواله می آید

بکته صدای جرس شنیدیم	آواز شب نفس شنیدیم
دوق از صدای مرغ سیری دیم	بکته شکست چوب شنیدیم

دو شراب فله عیش رقت است از جام می صدای بر آیدیم

شوکت بناله طیش نمیرد
دل طسیدم کین رشیدیم

از روی هند بسیار است چای طرا	کر رود رنگ خایش منم از جام
تیره کیمای من کمتر باشد کنی	سایه گرفت از خایش منم از جام
در ظلمت زندگانی چون جامی از لطف	کر رود سر در پیش منم از جام
موج این بحر بود آید و رفت صده	من او سا حل ویدی صای می دادم
فکر در هبط رطوبه اندر پای کم	بر آتش دکان شستم مرغ شمع
داس قانذنی مجلس آتش می علم	شعله آواز چون شمع از سر می علم
دغم غمش آه غم الودام	زخم کف سوخته ام دو دوارم
دیگر یا که کاه بر آه سمن زیم	آتش بخانه که نذریم در زیم
زرق الودکی از جوهر لعل خرم	مجموع آب کل الود جوهر خرم

حیرتم فکند است از کار و بار
صحرای است بی گل روی خوشم
حرص و حرص بسیار کرد از رو قد
همچو معنی که نواذ لفظ می آید بر
دو می از هستی من ایوب عالم شد
کشته ام از نقش خیال او مگر
بخت و جویندگی بری و کردارم
شب و پویشم کل تا یک مرتبه
برشانی ما غم میویشم
خلق بکیفند چون معنی و بیدار
بچشم او مگر دایم دنبال نگذارم
کم کو سخن احبات و لب جویم

تغ تصورم میویشی ستیام
کلرا خیال آتش از دور میگویم
میویش طول امل چون رویویشم
سرما از سر حشمت میویشم
دو عالم چون آمدیم تا رسیدیم
چون کلین از بسجرا شدیم
تقطع ره زود پاره دهم دارم
پروانه تا رسید بر آید ز خاتم
دماغی ندارم بیویشم
بعد خوردن نعمت الوان میگویم
زدل تا من حشرم کان تیر اندازم
ای خضر مگر تو که میویشم

ز بس ضعف بن و دل کجایم
کشته ام دور از سواد و تیر کجاست
جان سختی من کم نشود بعد ملامت
بناغ غم که رنگ سیری بدهم
خلوت مردم پریشان آگاه از رازم
بجهت خموشی رازبان را میدهم
چون شعر که پروین بسی زلی
سرود شو تو از کانیاست تو هم
بوی یک خطش بدکته خط
نباشد وسعت عاقبت از سر صفایم
پس آن لب چه سبزه است که صفا کنم
باشد افغانم که از تراف و فتن کجاست

ز دو دوش رنگ خازن بخرم
قطره اشکم ز چشم سر در افاقم
فرهاد سیرتیه ز ماز کف خاکم
مژگان چشم دام بود بال مسلم
که پروین پس نسیم از فروغ تو
طیبه نهی دل را سعد او امیدم
از بوست بروی ام و بار بهام
فغان عاقبت من نیست می شنوم
ز بکه نامه نویسم خوشنویس شوم
بود یک کل نسیم چون را سلیحتم
خاک شیرین با شوی تا کی کل کنم
موزند میران چینی از متاع ملام

از عیار نهی شستی دامن الوهم
از بس هبوط خود چشم را بهم
احزانم و صاحب الضیق شدیم
پرگشتی بگردید بی حرص تو کم
همچو گندم ز وطن رسوخ می بندم
عضو عضو خویش را از تو گریه

از جبال امر دادی جامه فرمودم
شد کا خدو زش ده عینک زخم
بیکه از خویش که شستیم ز خود صبا
شد کلفش ترا قامت خم خضم
نا تکرده خود را بکمر می بندم
جامه عریانی خود ز عفراتی کرده ام

• سگوه داریم ز سم بکب جویم زخم
• سعفت قرب بجدیت که دوریم زخم

کو خونخوار است از قید جهانی گنم
رسمان بند انفس نار بکف
کوی گزین چاکلی بگر شوم
بقوت شهر پرواز من کمر

خویش را چون زنجیر روحانی گنم
یوسف خود تا بر دین چاه می گنم
گیرم خبر یار خود و غیر شوم
بلم بخود بدم تو ز دگر شوم

سجده

زینت رنگ خود ز رنگینایی فتم در لباس خرقه بوشی پادشاهی فتم

گشت صبح مظلوم در خانه یلی سفید
اخراج ز زندگانی زینتایی فتم

ز جایی فکر معنی کی من و حسنم فتم ز جایی خود بزور مصرع حسنم فتم
نه اردن توان میل مرغ و هار من ز روی گل بر یک بوی گل حسنم فتم
چون بود کلبه حسرتان چراغم پیراهن یوسف بود از پند دغم

پایل شدن در حینم جوشش بهار است
از آبدایی بود غنچه با عینم

بازور خاکساری سرافرازی کیم ناز عالم ز فیض بی نیاز کیم
بود از طفلی بیار خود مندر باد بهر جایی که شیرین است بر کیم
ز شوق لعش از پند برین کلمه فتم پاد روی او از پرده های نظرم فتم
باید لعل جوشی او بر ای نعل کیم کتم از پرده دهم بر دین کیم

چند بخود ز شرابت بسیم	خوش راست و خرابت منیم
شواں بدید خوابت چه شود	خواب منیم که خوابت منیم
مجر دشتم و از کرد هستی یک کردیم	فاش مذم کرد و طبع از دامن خاک کردیم
چو آن اکل که خاکستر شود از رفتن تش	
کشید آن عامد کلون دامن ز خاک کردیم	
جلوه منقباضت که منید انعم	شعله مرهوبیت که منید انعم
ادم از عالم جوهر نظیر عادت	صورت و رخسایت که منید انعم
بعالم هر که اغیار منی تاری منیم	سکاشین خاری کل را کل بی تاری منیم
تماشای کلم از بهر رنگ بو عین	
بنا سرخی بی این حسنه دوار منیم	
اخی ش از دم که ترا دید ز خود یک شوم	بهر آیت همه ش جو افلاک شوم
تش عشق مرا زده چو اخلود	کر زده پیغم رو و این ملک خاک

خط تر غلط مستحق میخوانم	رخ ترا ورق افتاب میخوانم
سواد من دم تیغ یار روشن شد	خط شکسته جوهر جواب میخوانم
دایم از عقد دل مهر لب از خودم	از غبار غم خود سپهر آواز خودم
مهر خا مو ششم از مرهم کافور کنید	که دهن سوخته از شعله آواز خودم
صد بحر لب میزنم موج نهم ششم	ریزد چو رک ابر کهر از رک هوشم
از اهل جان سر زدن بیکه شنیدم	چون کاغذ من تنیده شد پودم
بیکه قیاب خط و سودا کی کل شدم	مجمع اشکی چون دسته غزل شدم
مکتب از کلاز رقیب بر روی کلا	تا معلم زد بچوب کل مرا پس شدم
عرق افشان زدم از دریا بیکه ایتم	رک ابر نکاحم از بهار سرم می ایتم

زنده موج خموشی اب عالم از ریختی	چو سیل فی صدا از کوه سراسر می
ضعیف گشته ام آما بندایم	چو شتاب کهرشته کردیم
جنون عشق جگر دارشته است	
بایزده شیر میپر و خواهم	
زندگی شد سبب که بر روزالم	باشد از موج نفس شیر تر اطم
عمرم از سبب خیال لب لغت گذشت	
رک یا قوت بود رشته طول اطم	
رفتم از خود چرا بطینی از زمین خواهم	قد کشدم از سر دنیا و درین
هم نشین دیم و همان یک	
او چنانی جو هست از جمن سخن خواهم	
چو چشم خود ببال حیرت از پروم	نگاه کردم به خنده آواز پروم
بقای من از بهر نیازنی قایم	بود انچه هم پروازم جز یک پروم

بر کس مومست کفاری که دلم	چو طوطی شعلا نطقش تنفاری که دلم
برون آمدن از یک کربان و کین	بود تا رب بس کعبه زنا که دلم
چو میکروم جدا از داده کلنگ دلم	بالین نباشد شیشه بود خواب کین

بیاد آشیان خویش دلم که چیده	
که هر جوب قفسش شمع کلنگ کین	

در است خور و سیلابی که دلم	کف افرویس کرد موج دل دلم
----------------------------	--------------------------

چنان آمده بر سوختن خانه صبرم	
که میوز و از آن تشش که دلم	

به پشانی میا سجد های تشش دلم	سر کوی بناز ادعای نقش چمن دلم
مردن هم نهی از لبندی زنده دلم	ربک مرده فیروزه تابوت کین دلم
حیرت دل بخت ریشه کرده دلم	امید را که آتش ام شیشه کرد دلم
دارم خبر زار محبت که بار دلم	رخسار سگشته ام دشت کرده دلم

آسان کار و لذت شد تمام	تا شد تمام سیئه من شک شد تمام
در اولین سلم رخصه جنای که کل	صوره گری حلال ترا ز کشتن تمام

رخ خود را بجا که راه تابانیدم	بچشم ترشانی تا بود از استیغتم
ز بوی گل گلشنی در بهر بر که می	بجای حسد ز خون بیل بر

تا دست و دلی از می می نشستم	مست از آب رخ خود دستم
تا بود اثر در دل تا به نگویم	تا نشسته شد آب ز می دستم

از این صفت مرا که روشن کرد	که باشد شعاع ام را با دود این کرد
بزم باده می جلوه میسازد	ز ساقی زوش چو پست و این کرد
نمیدانم که این سخن را که خنده میزد	که کل امهر گلشن ز گلشن کرد

برو لعل او شانه من کسری کی دارم
درین من ضعف تو ای کجاست
ز که باغ کین سبک می آید
بست کن بونم از ضعیف می بست

کنه یا قوت رسد کجاست
که می باشد عنان دانی من یک کرد
بو درشتن از سیر کشتن یک کرد
که شمشیر بر کشتن من یک کرد

ملایم تر شد است از بر که کل اثر عیب
سبب چشم خود پوشیدم از عالم
محبت داده آب از شعله آواز بستم
ز که غنفت من سر در حیم اکا
مخدم نپه از دماغ خون لم چراغ
جرات شوق پیوستن من
بکف سرش که رها کو کیمی

برکت هتاب امروز آفاق من
عجب بود که محل تا لپوس ام خواب
پر بودیل موجی که خیزد از کلاب
توان منویر نپه اری شیا از رنگ
جلالی کشت هر موج هو از ماه من
که شمع طور منخیزد ز به خطراب من
که می آرد موج آب کهر راجد

زلفظ نام شکست نظر کن معنی

بود که هر پیرایه زرد اما حسن

اسمان را در خطر چون کم کرد و جنگ

شیر که دون که از دوا سحر

سرخ رویا بود خصم را از جنگ

پری کلک بود مینا ز خون

بکشته ام چهره از آب شمشیر

نه رخبر خیزد از سخت رنگ

شبنم خود را که از انش دل داده

بوی گل دودی باز شعله رنگ

بعد مردن شعله او از رخ دوست

خیزد از ترک سنگ آتش رنگ

میوانم از کورت یک صد میخاست

صفحه منیه که دور یک تاک

نیت از آمدنم خالی ره سرکی

جاده همچو شعله حواله دارد

سمجوش از رخ پیرایه تو می رود

روغن از مغز سرم دارد پیرایه

مفسم سینه کشم شکست لی

جام می جوش غنچه کنش زده شکست

میچکد خون جگر تیغ دمان
چون با پی وجودی صنم حاج
سخن با قطع کردن از تیغ زبان
ر ب سنجیت پیکانش بچشم
سالم از نیم دل جعدن سر بر
نوبه صحرای من کینه پراهن یوسف
چین سویم سگ پی تحلف و می
ز راه رفته خود چون شمشیر کرم
دلجم در سینه رو کرد آن از هر دو
پریم بکشته از گشت تو اسباب کلا
چنانکه در لب لعلی شد کرم
بوین نمی آید ما از چرخ سون

چشمه سیاه باشد دیده گریان من
میگشاید هر کس نفس در او بگشاید
زبان چو باشد مرهم زخم زبان
بیشرب اخل کرده اند استخوان
پزند نهایی رنگ من و برک خزان
نسیم مصر باشد دمان بن من
که از بالیدن اسبها بگشاید
ز کس آن قل بر جم کر جویدن
بود و در دقها امین در بنیان من
کند پیر از رنگ چهر من زار
که آب لعل میجوید ز چشم خونی من
پس سینه باز است کوی استخوان

از لب مس کی فغان خواه می آید	ناله ام از ناتوانی آه می آید
سدره راه بسکرو جان غار چشمیت	یوسف ما چون از جاده اندرون
قطره های انگشت را رنگ زرد صفت	
دانه میکا ریم بر کلاه می آید	
ناکش از سینه افکار چون برون	سپیل ازین صحرای هموار چون
لبسته از بلندن خورشیدت راه کل	
باله میل ازین کلزار چون آید	
کر سحران کل بکشت چمن آید	بوی گل از غنچه آه از دهن آید
بکه دایم شوق دیدارش غم	چون نگاه از چشم دو دهم
دین سره آلود غبار مشیت	کی صدای جان نا از پیر آید
حرف کم بشنو که کرد یا به	هر چه آید
هر که عشرت میکند جگرش	میخورد و بهر که آب از چشم آید

کی کشد عارف بی سیر جان رسد هر که دظلمت مریخی پستی گزید که کرم او از بس آید کد بند روان سیمش از سر خاکم کرد	غوطه در خلوت زند از کج کمر چون وین آید مهابت کفن آید چون نفس از زیر اعم جان آید تا قیامت از فراموشی آید
در غبار خاطر خود بکشد شوکت شد کرد بر خیزد و اگر خوشن آید برین	
مخور دیگر غم روز قیامت نکند برو خسر پروای کسی نماند	چو کندم نان خود در از راب نرسد چو اندیشی را ندی کیرانش شود
کشی ای سپهر از تیره رقابت مشراب جلوه رکین تو هم در تیره جود	
درین بی سکا و کرده پیاپی که جوئی سفیدم از تن آید	که می آید به انفس حق و جان که جوئی سفیدم از تن آید

که کرد و سنگ ده خوشتر است	از طلب ز سیمان کس از صاحب
که میخیزد غبار ایجاز کرد و کند گشتن	بود اهل جهان دشمنی از دوستی
که نه آسوده آواز باشد بر گشتن	بود بند زبان دم نغمه سیر بها
بذار و جاوه صحرائی از خود میخیزد گشتن	ز شوق بخودی میخیزد که خبر موج می
بر یک چهره خود میتوانم میخیزد گشتن	بنظر نیم پروازم رساند اگر بودی
بجای کردش خشمیت را اگر بود گشتن	مناشای به از کرد تو کردید نمیدانم
کند از چو دیوار راه را که وقت گشتن	سگاه از دیده چون چشم مست او
چه حاصل شود خشمی بی پروا گشتن	بچشم ز کس کان هو میخیزد

از کرد سپی میخیزد بویار ایدم شوکت	
بذار و معنی صحرائی از خود میخیزد گشتن	

بود خاک و آن یک یک میخیزد	کوبی رود و جال بهجران
کل اندکی پیر و از دار و عنده	جکد خون بدین برویالی که دارم

ز با چویش برک کلی میرد چراغ من	سجده متو باشد ششم از سنگ ایمن
که یکجا جمع شد چون کبابی دراع	دل از یاد لعل او برکتی شد
بود موج تبسم چاده راه سران من	بکجایان چون به ام تو ایمنی کم
بقدر پرتو خوش است فانی دراع	جفا باشد قبا بی است لای من
قد از خنده کل رخه در دیوار من	بنای قلم ویران موج رنگ من
اگر برک کلی نالد خور و ناخن من	ز دامن زخم من

شوشوکت مسکین غامه من معنی
 که ریزد خون میل از رک منقار دامن

سین از چشمه سیاه می آید بر من	کریم از دل قباب می آید بر من
کوثر مومی ز آتش می آید بر من	خیم چون کشت از باغچه کرد
خودمان زخم از دهن می آید بر من	پایه می هم
جای و داز نور غم متا می آید	خانه ام را برق جبین می صفت

کرده شوکت بجز را دیو ایل بس	سین زخیر از کرداب می آید
خز انم از تو بود بغ دلربایی من	
بکشم تو ببت میوایی	
چرا بجز تو نام که عکس خیار	شد است صورت آینه جدایی
برگذار توان خاک در رویشم	
که هست نقش قدم کای	
کرد از کل امید بختین خیار	که نخل ماتم باشد مصیبت نبی
ز بس کشته ام در دور کینهای	کل چانه کلمای عباد خیار
ز بس تعلیم دارداشک بیل موج	جو کل رنگ خیز دزد دست دار
مرآش برق خورشید امده باشد	که رنگ چشم سیماست میرز
بوی بت من سر ابا شاح کل گذر	که دام بیدار که کسک نم ازین
خاتم از صفای صفت بکه نورا	کل متعیه میرز در چشم شبی

بند غم که صیقل داده است صغیرم	که ز کشت نه آینه میریزد غبار
محالت یکی از تیر کتاید و کلم سو	که از من کره چون غنچه می افتد بکار
سیر در عارفان شد بجای سخن	آسیا پروینا یار از فضای سخن
در علم آرمیدن شعله ام اهادا	آتش یا قوت سوزد در هوا
رقم از دست و بخور دم جمال کفر	همره خود سپرد با خن خانی سخن
نزد دهم از جامه عریان تنی پرو	سینا بدو یوسفم از چاه ما پیراهنی پرو
برکت خجالت الودست از نور تو	که کردید آب آسمان از صحرای پرو
مزدید است موی من سفید از محنت پی	رسد به ام از جامه عریان تنی پرو
بوج اسگ از بس شمشاد میبار	که کرد آب جو که در درخت میبار

بیال ناتوانی قوت پرواز دارم	فقر میکند از جایدنهای سنگ
بود خاک وجودم از زمین جایتنا	صدای شیشه خیزد از گشتنهای سنگ
بخشم من کراهیها چنان ضعیف بود	که می آید یک پوشش صدای سنگ
ز زاهد جو کرم شوکت نهان غریدن که رنگ بوی می پروان دارنمای کرم	
دلم از یاد لعل دستاخی شین بود	بود چون شمع سرگرم زانخی شین
جستی کفتم از لعل و جو غنچ لبها را	هم می آورم هر زبان خوش شین
غبار استخوان چون بسم که میگردد	لبت ترز خاک استخوان خوش شین
بیامل همارا دست بوسی کردی شد	رخ آمیزه بوسیدن خوش شین
مرا شوکت منیب بوسی آن دارو که حضرت داده ترک میجان خوین	
بدل گرمی جهانی را سحر می توان کرد	بدام شعله صد سید سمند ریون

مرد روی قفالی که از فقر تپاش ز لیاختی رت جوین بد در سر سوکت	کجا جنگ در آبوسه ترمون اگر شراب خنده یوسف با غم مویا
--	---

موی رفیق باشد صبح میدید
حمایزه شبابت قد خمیده

از بنجم غفلت خواب اگر کند بدخت مغزیل نشت بگل ای شمع قوی است از ضعف کن عاشق کشت است و بد خوبی مبود چشم خونبارم بود بر خون ناب جو	خواهد جو موی صنی شرکان برین از آتش دل از آب دیده من شمشیر حکایت است یک پاره کر سنک که از دوحه من جام من از در بک کل شراب بار
---	--

شوکت برک غنچه اعرارین کلستان
حبیب دلم شد داما حیده پس

یا فقم از فیض ساقی طغنی عرابه	حضر ما را چون مرد باشد با ریه خوشن
-------------------------------	------------------------------------

نیم از شکی شمرنده احسان
کوزه مار احباب است آباد

جیب شوکت معطر نیت از عطری
غنچه سانی دار و کلاه بیارجو

ز سودای شمع غم خطل می کشیم
چراغم در دسردار و صندل می کشیم
ز کثرت می کشیم روغن باغ خلوت را
ز بادام و دمنه خشم احوال می کشیم
رک خواب بیهوش روشن شویم
چراغ پودنه ارکلهای محفل می کشیم
ز بهرام چشم حلقه زنجیر در شبها
بیاد آن زلف سپید می کشیم

ز شوق داغ او شوکت می کشیم دل را
چراغی را که می افروزد دل می کشیم

خزانه بیدوش و دوش سرای
رشته خنجر کمر خوش اردی

تو شایسته درویش نازدین
زاد را هی ز کم پیش نازدین

سفرم منع نمودن گفت	کس بخیزند که امروز مرفرو دارو
بهر از بخت نیست متاع سوخت	ز لشکر بند رسد است بی سودا و
گشت خون مغز نسیم از عارض بخت	تا زده شد زخم هو از جگر متعین تو
ساعتت ز کرمی راهم آخر که خست	آب کردید از نگاهم ماهی سمین تو
تس که نور زناکت بود پدید یازد	سجواب صبح بود مغل غصه یازد
شود زودین تخشین روان پریم جو	ز بیکه نور نظر می شود هشتاد و
سراغ کو هر مقصود من که می آید	که گشت چون صدمه اشخوان سفید
گشت کثرت چون شدم شایان	حلقه بر منت خلوت بیک گشتم کرده
اشنا شایان صراحی ایامی امروز	باده میگردید ای که میخوردین
باله بخود از نسبت نوس	آتش از خار ابرو چون یک می آید

دانش آفرمای سیتس شود	سوده چون کردید خاری
میشود کشت یک بی بل افش	میشود جزو بدن لقمه بکشد
آتشوی شوکت سخاوت بسرو بند سخن	
کفش پرنت کم از خاموشی بی کفش	
ای کوشش دو عالم بصدای جرج	وی بل و پروانه اسیر نفس تو
پروانه شمع بکشد ناز بخورشید	بر شیر جهانها تشنه کس
سوی مکی که می آرد نسیم آواز	فلکم از پرده های کوشش انداز
تا که محبوب از دل نمی آید برون	باشد از چشم غزالان سر که آواز
سبیل از شمع آرشش جای دو دید برون	
هر که کرد و کشته ریف کند انداز	
ریاض حسن سروست قد خوش نمود	بزرگوارم سبیل اینچو چشم

اکت پست کر نظر کن بوی و	نظاره نم شیده بچشم افتاب و
از لاله شیر کما حجت کمر گشته	
صحرا را به ابر نفع چیک گشته	
ساقی ز شعله می تشنه است ابر و مهاده و سمرقند کاشیده آه از رخ بختش رنگت گل کرد رده ست لعل بخت کار تر و	اسلام سوخته برق فرشته شوخم بجان مردش کین خد گشته کلهای اقبالی متاب رنگ گشته چون استیا بجریم گردان گشته
سوخت رک و بی یار چو جمعیت عالم جو چشم سوزان بیک گشته	
کی ز نه خود را به تعقیب هر دو خود آنکه میکنی جای زخم کین ترا این صحرا از موج لاله و لب	چون من این مایه دارد دست زدن چون لب تصویر دار و خنده بینمای که در دشت نظر کدیت

سرری کند ز دیوانه‌ی که شاگردی که باشد لطفش از طول شراب از خون سپی میخورد	معنی جریسته هر حرف ز خادری از کف افسوس دارد و بر چشم بر کار که دارد محسوس
اقاب من کس چرخ و جای کس تو بجای میفرستم همچو ششم نامه سر بسته	
پیشانی خرام نکند چون بسته نیز نقش پیم کسی از بس که جویم زرغای زیند زیر پا اسیر و سیر	هو اموج ندارد بسکه دارم قریب پروان خال و کل میروم پیش که قمری طوق او سپردن اگر د
خوشم شوکت یغنیض تو بهار تو بهیا رکت غنچه کل میدرم بر این بسته	
سواد سر مضمون مرثا کان قمر قمر نه ایم نم بجا قیمتی نه کفر اقدار	حنای محسنی رخسار کشته خیل از کعبه رشاد

ز بس تشنگی جمع از اشتیاق زخم می کشد
بهمه موی سرم شوکت سر بر می کشد

بهمه دانه دانه ایم مرد غمی موی در می سازد
نقش لب که کشیده نشسته تقوی می کشد
نقش لب که کشیده نشسته تقوی می کشد
نقش لب که کشیده نشسته تقوی می کشد
نقش لب که کشیده نشسته تقوی می کشد
نقش لب که کشیده نشسته تقوی می کشد
نقش لب که کشیده نشسته تقوی می کشد
نقش لب که کشیده نشسته تقوی می کشد
نقش لب که کشیده نشسته تقوی می کشد
نقش لب که کشیده نشسته تقوی می کشد

صدای نغمه معنی کو ششم می رسد
بود شیشه دیوان من بیم ساز

عالم کند ز بس کرده صبر کن نوی	پنهان بودم نیت ز میمنگی وی
پی فغان جبین باغ کم از کجاست	با کل و لاله خباشش که همراه وی

نبت یکتای وز پد بهم گشت دست	
ز ابد صومعه را دقت زر گفت ابو	

سیه چینی که مشهورم طبع او ز کنا	کبوی او نشید نقش مهر و رعد
ز بس دور از لب شری او غنچه کام	دهان رفته ماسخ ز بهر ناکا
مرا کردید و از معجز سرانخیزش	که خون جگر بیا میرند جوش از کفا
تم از لای می پیر این جسم دگر	درین مچاله از بس ستم شد زهر نسا

و کمر شوکت ز احوال گرفتار کن سپهر	
بجال خود گرفتارند صیاد از بی راه	

نهاد دست کار بجور چنگ	زیر دست طلای تو تک سر
نهادی بسر خون ششمانی بجای	پسیدی ز سر نشت ندر

ز با لیدن شود چون غنچه را بیداری که از شوخی موج آید جوی ملک حای که طاهر شود از پست پایش نقش بود از جوهر شیر نقش بر بای که از گرمی سمنده اشیا بد جای	تراش خن و زاف و بر این می کند دل زارم بدست خوئی مست است خیال بد لطایر و حانی سر نزار و از شاد است که غش بر و که این اشیا چنان بر و رفت این
ز فیض مده صبح آن بد وقت انکس کل خورشید کرد و غنچه بد قای ام	
غنچه نیلوفر افلاک استبان تو صد کرمی است که شد از حرف دان تو حلقه دارد چون تکان می ست تو ناله چون نقاره بل می کند بچا تو کیم نموتیم شرمنده جهان تو	اخی خنجر خط سبزی از تو و رخ در کشیدی از کفها تو رفت صد شرو با چشم غمخیز تو چوبه خورشید که یکرده از جیب تو خمازه از شوق می کشد تو

از چاکهای دل بهشت صال	راه گشوده ایم برای خیال
باشد کل پالای می رکت آل	از خط سبز تخم بفته است خیال
از چشمه سار چشم قبیح بخورده است	می سنجید ز جلوه سوز و پند آل
ریحان عشق نکت دیوانی دهد	باشد ز کار سر مخون سفال

سرخویم که سفر کن ز خود و دوست	دست جانانه بگیر و بدر دلها
کو کسیر می کشند غمت از کمر	می کشد جذبه کبریت ز لب دیا
می کشد شوخی موج رزم آهور که	می بیند سواد لبش و سوسوی صحر
خنده شیشه بر گریه ارباب است	زاهد از گوشه مسجد مسرسل
ای کسری نامش در میان میطبی	بی کم نامی بگیر و سوسوی عمار
نبرد فتنی از مرگ سبک و خا	کس نقشه است هوا را که توار
تا یکی نهد کراخی تو شب و روز کن	سبک ز خود شود و حجب و حیا

بحر عشق کافاده جهان بستم خوبتر شود که دویند اول نفس میر و اسخی روزی لذت پای مس کله دار از ره کل شد کیت	هست عالم هر قطره سما و پیک شواک و پیکتی ذات تو پیک استخوان زره بود قلمه سبک بعد ازین دست من دهن خروا خیک
میواند کرد خود در چشم تر کرد او ی بجزا کرد خود را کند میون کهر کرد او ی	
حیرت من کرد کرد بصیرت شش در نیم چون حقه کرد ای شیرین همچو رنگ خانه فاش شهابیوم	همچو عین یکم نور غنچه کرد او ی استخوان شوق آن شیرین کرد او ی اسک خوین میکند مژ کلک کرد او ی
سبزه چون شعله جواله از سر شکی آه خود را شوکتش در جگر کرد او ی	
یا بار از خط عدل و داد	برق اشوبی مغز نو بهار انداخته

عالم احسن تو میوزد کس آگاه است پوششها ز دست اهل دنیا میگیرم	برق پیر کی بغیر لاله زار انداخته رفتی و ما را بدست پرورگار انداخته
ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال پرده من بود رنگ از روی کار انداخته	
نا بر نیو شتم می از جامی بو برین سال و ماه کمثر این از خواب بی سبب ساغر عشقی که بر لبم زبس می کشم ناله جانور باشد مطلب ایجاد ما	سکستم ساغر بطاق لب و لب و لبی گاه از هند و کشور یک خان بنی نیت جذانی که کرده ده لب لبی نی شمع شعله آواز باشد قالی
کو دکی شوکت بطور خود نماید سوی بار نیما ند که بشنیم راه پخته	
بکج مسجد حق اہم که نوشتم بده بعلم دشمن جانبست پیر می و شیری	کنم میایی می و می و می و می کاک کی بدست خویش آ

نیم بگذر شوق تا توان سده است نشت کردی ز رخ مرصه	ز بخت کسب کل را برده بشارت نیکو کهرم را حسی حسنه ایراد
فغان مین شش شو شوکت که این بود جرس محسوس گرفتار	
وجودم باین شهر عدم جا بید چشم حیران می بندی قول ایضا همی خود در این از خود که از خود چون مدار ز خویش فرونی داری	همچو من بوی از راه و بصر امید بعد از انم خضت سیر و قمار آنچه خور دی از تو که خورند خود کمی از نقص من و نی داری
زبری راه به سچون شوکت تا غم حسنه می جوئی داری	
برده جامی که نجستی ذای	بمعزم سبزه دار دروینا زاری

دماغ کشیده بنیاد از این میسر
مجنون را حق و کردی تعافل نشاید

دوروزی شد که محرومند مجنون از دیدار
چرا کم میبمانی چون می ریش شای ساف

مرا از شاه رخ باره لایق میسند
که خواند دختر ز جلو او در بفرست
ز دست قطره های اشک کلک میسند
ز سحرش انانی ز ریزد و شست
برکت بر که ساز خود فاش نه ام
که ارد میمانم رزق خود چون کل
بگشاید شوم بی کل رخسار تو را
بر غم غمخوار پس کند چسباید
سیکیم دیده خود را بنامشای تو
نوب چشم مرا بهر زده دزدیده گاهی

لبک در کوه رسیده اندام چهستم دیدم
که بخوش و بهر اسیر رخ میفراکوهی

مناکاتی بحدوث الشاه الوهاب
بیدار شد و الف و محمد

